

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۵، ۲۸: ۱۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۲۱

_ الان به صندوق برید و تسویه حساب کنید، برگه‌ی
ترخیص رو همون جا امضاء کنید.

بردیا باشه‌ای زمزمه کرد، نگاهش رو روی صورتم
چرخوند و سر به زیر از در خارج شد.

دکتر که از رفتن بردیا مطمئن شده بود، شیطون نگاهم
کرد و با لحن شوخی گفت:

_ دختر خانم خودتو زده بودی به بی هوشی؟

درسته واقعا نای چشم باز کردن نداشتم ولی انگار این که
از خجالت سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم باعث
شده بود فکر کنه حقیقت داره.

_ ولی همسرت دوست داره!

شونه‌ای بالا انداختم و این جسارت رو دوباره از کجا پیدا کرده بودم؟!

_دوست داشتنش به درد جرز دیوار هم نمی‌خوره

دکتر خندید و خواست چیز دیگه‌ای بگه اما با ورود بردیا ناکام موند.

بردیا قیافه‌ای اخمو و عصبی به خودش گرفته بود، روبه دکتر گفت:

_می‌خوام با خانمم تنها باشم!

سری تکون داد و با لبخندی نا محسوس روب لب هاش که زیر سیبیل‌های بلندش پنهون بود، بیرون رفت.

بردیا با قیافه‌ی برزخی جلو اومد و کنارم روی تخت نشست، بازوم رو محکم توی دستش گرفت که از درد صورتم جمع شد. زیر دندون‌های قفل شده‌اش گفت:

_با همه لاس می‌زنی و برای من ادای تنگارو درمیاری؟
بهت زده و متعجب بهش خیره شدم، دهنم باز و بسته می‌شد اما قادر به حرف زدن نبودم.

واقعا از کجا جرأت پیدا می کرد همچین حرفی به من که
تا الان دست از پا خطا نکرده بودم بگه؟!
چشمم رو پر درد روی هم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:
_گمشو بیرون!

بدون توجه به حال خرابم و حرفی که زده بودم بلند شد و
مانتو رو از روی جالباسی تخته‌ای گوشه‌ی اتاق برداشت
و به سمتم برگشت، مقابلم رو زانو روی تخت نشست و
سینه به سینه شدنمون دوباره باعث شد یاد اون روز و
اون اتفاق بیوفتم!

خواست مانتو رو تنم کنه اما مانع شدم، زیر لب غرید:

_ مثل آدم بزار لباسو تنت کنم، سگم نکن نازگل

با اخم به صورت پر جذبه و ترسناکش خیره شدم و
درحالی که سعی داشتم محو چشم‌هاش نشم جواب
دادم:

_ خودم دست دارم دست از سرم بردار.

اخمی کرد و درحالی که بازوام رو می فشرد خشمگین
غرید:

_ نمی خوام باز گند بزنی! می تونم تنت کنم.

محکم عقب زدمش و درحالی که با درد سعی می کردم
لباسه مزخرف بیمارستان رو در بیارم، زمزمه کردم:

_ ولم کن وحشی دستمو شکوندی

پوزخند بلندی زد و غرید:

_ باهام در نیوفت!

پوف کلافه‌ای کشیدم و اجازه دادم لباس بیمارستانی که
تم کرده بودن رو در بیاره. با دیدنم دستش رو روی
بالاتنهام گذاشت و گفت:

_ طعم ناب و بکرت هنوز زیر دندونمه

تا بناگوش قرمز شدم و چیزی نگفتم، دلم نمی خواست
اون شب کذایی به هیچ عنوان تکرار بشه! تنها به گرفتن
مانتوام بسنده کردم.

مانتوام رو از دستش گرفتم و گفتم:

— برو بیرون

از روی تخت بلند شد و با لبخندی مرموز زمزمه کرد:

— ناز گل لباس تو بیوش، منم همین جام

از ترس به خودم لرزیدم و سریع لباسم رو به تن کردم...

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۵، ۲۰: ۱۶]

#عشق اجباری من

#پارت ۲۲

سریع لباس رو به تن کردم، بردیا نگاه کلی روی تنم
چرخوند و گفت:

— خوبه، بریم.

با دهن کجی از روی تخت بلند شدم، جلو اومدم و دستم
رو گرفتم، به خاطر دردی که داشتم مخالفت نکردم،

حداقل بردیا تکیه گاهم می شد و راحت تر می تونستم راه
برم.

از اتاق بیرون رفتیم و بی توجه به نگاهایی که رومون زوم
بود، حرکت کردیم.

شب با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم، همه جا
تاریک بود و کسی کنارم نبود.

از روی تخت پایین رفتم، آهسته و پاورچین پاورچین به
آشپزخونه رفتم و توی مخزن یخچال لیوان آبی خوردم، با
نشستن دستی روی شونه ام ترسیدم و آب توی گلوام
پرید، به سرفه افتاده بودم که بردیا به پشتم ضربه زد و
با صدای آرومی گفت:

_ترس منه

در اثر سرفه های مکرر، گلوام گز گز می کرد، دستم رو
روی سینه ام گذاشتم و با نفس عمیقی رو بهش توپیدم:

_خودت سرچشمه‌ی ترس می

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و به سمت خودش
برم گردوند، لیوان رو محکم فشار دادم، چشم هاش رو
به هم دوخت و گفت:

_ازم نترس

هستریک خندیدم و لیوان رو بدون این که نگاه کنم به
شدت پشت سرم روی میز کوبیدم.

_جدی می‌گی؟ یه دلیلی بیار که ازت نترسم

مچ دستم رو پشت سرم گیر انداخت و محکم فشرد و
زیر دندون‌های قفل شده‌اش غرید:

_مسخره بازی درنیار نازگل!

دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و با نفرت و
بدون این که توی تاریکی بتونم بینم چشم‌هاش چه
حسی دارن، زمزمه کردم:

_دیگه حق نداری بهم دست بزنی.

برق نگاهش شاید کم، ولی توی تاریکی باعث می‌شد
غضب توی چشم‌هاش رو تشخیص بدم.

–چی گفتی؟ نشنیدم

لبم رو گزیدم، قیافه‌ای نا معلومش توی تاریکی شب
ترسناک تر بود، با صدای آرومی زمزمه کردم:

–حق نداری بهم دست بزنی.

جلو اومد و بین خودش و یخچال گیرم انداخت، درحالی
که بازوam رو توی دستش گرفته بود با لحن ترسناکی
پرسید:

–کی گفته؟

باز جرأت نداشته‌ام رو پیدا کرده بودم!

–من!

پوزخند صداگذاری زد و گفت:

–تو گفتی؟

سرم رو تکون دادم که...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۶، ۱۱:۰۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۲۳

سرم رو تکون دادم که کمی جلو اومد، لب های ترش رو
مماس لبم قرار داد و زمزمه کرد:

ولی بهت ثابت شد مال منی سهم منی

لب هاش موقع حرکت با پوست صورتم بر خورد می کرد
و حس ناشناخته ای رو توی وجودم بیدار می کرد ولی در
برابر این حس مالکیتش اخمی کردم و بی حس زمزمه
کردم:

نیازی نیست کار رذلت رو هر دقیقه به رخم بکشی!

دندون قروچه ای کرد و در نهایت بی رحمی و ظالمی
همراه پوزخندی زمزمه کرد:

– تورو در ازای چند قرون ناچیز خریدم و الان عضو
کالاهای منی، حق زبون درازی نداری، وقتی میگم مال
منی یعنی مال منی!

بغض کرده و ناراحت از حرفش زمزمه کردم:

– حاله از خودت و بی شرفی ات بهم می خوره

پوزخند روی لبش که توی تاریکی هم معلوم بود، تا ناکجا
آبادم رو سوزوند. زمزمه وار گفت:

– حالت بهم بخوره یا نخوره زن منی!

بلافاصله بعد از حرفش لبش رو روی لبهای لرزونه
گذاشت و عمیق مکید و گاز گرفت.

در حال بحث و مجادله باخودم بودم و لعنت به من که
می خواستم همراهی اش کنم، می خواستم طعم لب های
لعنتی اش رو که اون شب دیوونه وار و به بی رحم ترین
صورت جای جای بدنم رو از نظر گذرونده بودن!

درحالی که لبش روی لبم می لغزید دستش رو زیر پام برد
و به سمت اپن رفت، من رو روش گذاشت و بازهم
سخت مشغول بوسیدنم شد.

نفس کم آورد و ازم جدا شد، تره‌ای از موهام رو کنار زد و
خمار گفت:

_فهمیدی؟ تو مال منی!

دستش رو روی بدن سستم کشید، سرمای روی اپن به
بدنم نفوذ کرد و باعث شد لرز بدی به جونم بیوفته.
با صدای بم و مردونه‌اش گفت:

_هر لحظه بخوام بهت دست میزنم، من صاحب خودت و
بدنتم!

از حس تحقیری شدنم توسط بردیا، غم توی دلم
نشست، با صدای بغض‌داری گفتم:

_ولی من عروسک خیمه شب بازی‌ات نیستم.

کنج لبش به پوزخند بالا رفت، چشم‌های سرخ شده‌اش
رو بهم دوخت، دستش رو توی موهایش فرو برد، آخرین

نگاهش رو بهم دوخت و کلافه منِ بهت زده رو تنها
گذاشت...

با صداهای مکرر کسی دست از خواب برداشته، لای
چشمم رو باز کردم.

_خانم؟ خانم؟ بیدار شدین؟

عصبی از صدا زدن هاش نالیدم:

_بیدارم، به خدا بیدارم!

بی هیچ مکثی با صدایی لرزون زمزمه کرد:

_خانم آقا گفتن واسه‌ی صبحونه بیاین پایین

پتو رو روی سرم کشیدم و کلافه گفتم:

_آقاتون غلط کرده.

بی حس گرسنگی، تازه فهمیدم غلط اصلی رو من کرده

بودم!

ناچار پتو رو کنار زده، مثل آواره ها روی تخت نشستیم و
در برابر صورت بهت زده‌ی ملیحه زمزمه کردم.

— برو بیرون میام.

صدای قدم‌های آرومی که متعلق بهش بود، خبر از
رفتنش می‌داد...

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۶، ۳۹: ۲۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۲۳

صورت‌م رو با آب سرد شسته و بعد خشک کردنش، بدون
نگاه به خودم از اتاق خارج شدم.

بعد از اون ماجرا بدم می‌اومد به چهره‌ام نگاه کنم، رنگم
پریده بود و لبام ترک برداشته بودن؛ البته مطمئنم که به
خاطر کار دیشب بردیا الان ورم هم کرده بودن!

با دیدنش که قسمت بالای میز نشسته و خیره نگاهم
می کرد، اخم هام در هم کشیده شد.

_بشین صبحانه ات رو بخور

هر چند بالاجبار اما سرم رو تکون دادم و درحالی که
موهام رو پشت گوشم می زدم، روی صندلی نشستم.
لیوانش رو به لب هاش نزدیک کرده، قلی نوشید و رو
بههم با لحن نرمی زمزمه کرد:

_میرم بیرون تا غروب برنمی گردم، امروز مهمون داریم
خودتو آماده کن، توی این چند ساعتی که نیستیم دست از
پا خطا نمی کنی فهمیدی؟

با حرص در حالی که محتویات داخل دهنم رو می جویدم،
سری به معنی باشه تکون دادم و بی حرف مشغول ادامه
صبحونه ام شدم.

از جاش بلند شده، با لحن تهدید واری غرید:

_مثل آدم رفتار نکنی من می دونم و تو!

با دهن پر نگاهش کردم و هیچ نگفتم.

نگاه آخرش رو توی چشم‌های بی حسم گذروند و رفت.
تا تونستم غذا خوردم و وقتی احساس سیری کردم، روبه
ملیحه خانم که گوشه‌ای سر به زیر منتظر تموم شدن
غذا بود تشکری کردم.

کنجکاو بودم که توی اتاقش چی هست! به طرف اتاق
بردیا رفتم، یکم سرک کشیدن بد نبود محض از بین
بردن کنجکاوای!

در اتاقش رو باز کردم و من بیشتر از قبل به پاکیزگی‌اش
ایمان آوردم، همه، چی جای خودش بود و دریغ از حتی یه
جفت جوراب که وسط اتاق باشه!

شونه‌ای بالا انداختم و بدون بستن در اتاق، به طرف
کمدی که گوشه‌ای به دیوار وصل بود حرکت کردم.

در کمد رو باز کرده و لباس‌هارو کنار زدم، صندوق جلوی
چشمم خودنمایی می‌کرد و حسی توی دلم شروع به وول
خوردن کرده بود که بازش کنم. خدا خدا می‌کردم رمز
نداشته باشه و راحت بتونم درش رو باز کنم.

قفل صندوق رو با یه حرکت کشیدم که درش یک باره باز شد، از ذوق زیاد بالا و پایین پریدم و حتی سعی نداشتم مراقب صدام باشم تا بیرون نره!

تنها چند تا کاغذ و عکس توی صندوق بود. با کنجکاوی بیرونشون آوردم، حوصله‌ی خوندن نداشتم پس نخونده با نگاهی تاسف بار کاغذها رو سر جاشون برگردوندم. به عکس توی دستم نگاه کردم، با دیدنش تعجب کردم، یه زن همراه مردی ایستاده بودن شباهت زن با من غیر عادی بود به قولی «مثل سیبی بودیم که از وسط نصف شده!»

قلبم مثل گنجشیک میزد و حس این که بردیا پشت سرم ایستاده نبضم رو بالا برده بود.

نگاهی به پشت عکس کردم اما خالی بود، قلبم تند می‌زد و هراسان بودم که بردیا هر لحظه پشت سرم ظاهر می‌شه!

عکس رو فورا توی صندوق گذاشتم و کمدرم رو مثل اولش مرتب کردم و با سرعت از اتاقش خارج شدم و سمت حیاط رفتم.

روی تابی که وسط دو تا درخت بزرگ قرار گرفته بود و گوشه‌ای از حیاط بود، نشستم و چشمم رو بستم. نسیم خنک و بهاری به جسم بی‌جونم می‌خورد و حالم رو عوض می‌کرد...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۷، ۲۵:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۲۴

نفس عمیقی کشیدم و آرامم تاپ رو تکون دادم، سرم رو به زنجیرش تکیه دادم و به روبه‌روام خیره شدم.
می‌دونی؟ دختر نبودن توی شونزده سالگی سخته!

توی اوج بلوغ دیگه دختر نیستی، گاهی خودت رو با
آشناها مقایسه می کنی و همیشه یه خلاء توی زندگیت
حس می کنی.

ازدواج اجباری و رابطه‌ی اجباری مثل حلق آویز کردنه!
دوباره با صدای لرزونی نفس عمیق کشیدم که از پایین
اومدن اشک‌های ناخواسته‌ام جلوگیری کنم.
با صدای ملیحه خانم به خودم اومدم:

_ خانم

سرم رو گرفتم و بهش چشم دوختم.

_ بله؟

دستی روی موهای آشفته‌اش کشید و با لبخندی زمزمه
کرد:

_ آقا گفتن بیاید توی خونه

پاهام رو به زمین رسوندم و جوری که بشنوه زمزمه
کردم:

_ الان میام.

سری تکون داد و خواست بره که آروم صداش زدم:

_ملیحه خانم؟

نگاهی بهم انداخت و «جانم» زیر لبی زمزمه کرد.

از تاپ پایین اومدم و در حالی که بهش نزدیک می شدم،
با لحن آرومی گفتم:

_چرا مثل قبل صدام نمی کنین؟ لطفا به من نگو خانم!

سر به زیر و با خجالت دستش رو روی بازوم کشید.

_نمیشه

چشم هام رو ریز کردم و مشکوفانه پرسیدم:

_چرا؟

با این که از شنیدن جوابش هراس داشتم، ولی منتظر
بهش چشم دوختم.

_بردیا خان

پوف کلافه ای کشیدم و عصبی گفتم:

– بردیا بردیا بردیا خسته شدم ازش دیگه!
ملیحه خانم با خنده روی صورتش چنگ زد و اخطار داد:
– این جوری نگو دخترم!

دستش رو توی دستم گرفتم، آروم فشارش دادم و با
لحن شوخی گفتم:

– ادمت گرم ملیحه سلطان
خندید و انگار چیزی یادش اومده باشه هول زده گفت:
– دیدی یادم رفت؟ امان از پیری

سوالی نگاهش کردم که دستش رو پشت کمر زد و
همون طور که به سمت خونه هدایتیم می کرد جواب داد:
– بردیا خان زنگ زد، کارت داره عزیزم

پام رو محکم به زمین کوبوندم و هر چند خوش حال بودم
که خونه نیست و فقط باید از پشت تلفن تحملش کنم،
باز هم نالیدم:

– باز چیکارم داره؟

ملیحه خانم لبش رو گزید و گفت:
_بیا بریم الان از دستت شاکی میشه
سری تکون دادم و...

°عشق اجباری من °، [۰۲:۰۷ ۲۸,۰۸,۱۹]

#عشق اجباری من

#پارت ۲۵

سری تکون دادم و وارد خونه شدم.
تلفن رو روی میز گذاشته بودن، با اشاره‌ی ملیحه خانوم
بی میل و سالانه سالانه به سمتش رفتم.
با برداشتنش نفس‌های عصبی کسی به گوشم رسید،
ترسیده و با صدایی لرزون گفتم:
_بله؟

همین کلمه کافی بود که نعره‌ی بردیا از پشت گوش‌ی،
گوشم رو کر کنه:

بله و زهرمار! کدوم گوری بودی ها؟ یه ساعته منتظرم
چرا نیستی؟ چه غلطی می کردی؟

ترسیده از لحن عصبی و حرصی از نوع صحبت
کردنش جواب دادم:

توی حیاط بودم!

قبل از این که بخوام برای لحنش اعتراض کنم، صدای
بلند شده اش حرفم رو توی گلو خفه کرد.

خفه شو، شب حسابتو می رسم

بدون خدا حافظی گوشه رو قطع کرد و فقط صدای بوق
های پشت سر هم گوشه بود که باعث شده بودن ناباور
و رنگ پریده به گوشه خیره بشم. من که کاری نکرده
بودم!

وای ملیحه خانم من شامو درست می کنی

چپ چپ نگاهم کرد و معترض توپید:

_ نه بابا ديگه چي؟ نكنه مي خوي برديا خان زنده به گورم
كنه؟

خنديدم و انگار كه سعي داشتم خودم رو با چيزي
مشغول كنم تا حرف برديا رو فراموش كنم، جواب دادم:

_ مگه من مي دارم مليحه سلطان؟ شما برو من هستم
براي اين كه رضايت بده چشمكي زدم و ادامه دادم:

_ نمي خوي واسه همسرم غذا درست كنم؟

مليحه خانم با رضايت لبخندي زد و انگار كه باور كرده
بود ميونه ي شكرابيمون بهتر شده، سر تكون داد.

_ باشه دخترم، سپيده هست چيزي خواستي بهش بگو،
ماهم خونه رو تميز مي كنيم!

لبخند رضايت بخشي زدم و دستم رو رو شونه اش
كشيدم.

_ خسته نباشيد

بعد از رفتنشون مشغول غذا شدم، انقدر غرق شده بودم
که گذر زمان مثل یک چشم به هم زدن، از دست رفت و
وقتی به خودم اومدم که تمام تنم بوی پیاز گرفته بود!
احتمالا یک دوش آب سرد حسابی سرحالم می آورد!
به حموم رفتم و چون وقت کم بود برای چیزی که
نمی دونستم، خودم رو گربه شور کردم و سریع بیرون
اومدم.

توی کمد گشتم و بالاخره بعد از انتخاب لباس قرمز و
کوتاهی بیخیال شدم، صدای بردیا باعث نشد که
عجله ای توی آماده شدنم انجام داده باشم و توی آرامش
مشغول شدم.

با رضایت به آینه نگاه کردم؛ خوب شده و می شد گفت
راضی بودم!

از اتاق خارج شدم و آروم آروم از پله ها پایین رفتم.
خواستم سلامی بدم که با صدای مردی سرجام میخکوب
شدم:

_اما ما باید اونو مجبور به این کار کنیم حتی اگر نخواهد!

با حرف بردیا دلم شور زد:

_اما اگه اتفاقی برایش بیفته چی؟ ما باید نازگلو بفرستیم تو
چنگ گرگا؟

در مورد من حرف می‌زدن و این حرف‌هاشون عجیب
ترسی رو توی وجودم رخنه ور می‌کرد...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۸، ۲۱:۱۶]

#عشق اجباری من

#پارت ۲۶

زنی که روبه‌روی بردیا بود پاش رو روی اون یکی پاش
انداخته، با صورتی متفکر لب برچید.

_اون هنوز بچه‌ست، فکر نکنم از عهده‌ی این کار بریاد!
مردی که کنارش بود کمی خم شد و دست هاش رو روی
زانو هاش گره کرد و جواب داد:

_ ما باید آماده‌اش کنیم!

انگار این حرف به مزاق بردیا خوش نبود چون دستش رو
توی موهای فرو برده کلافه و با صدایی نسبتاً بلند گفت:

_ فعلاً به بن بست گیر خوردیم، نمی‌دونم چی درسته چی
اشتباه!

پوف کلافه‌ای کشید و همون طور که بلند می‌شد، با لحن
پر تمسخری گفت:

_ برم بینم مادمازل کجا رفته

با این حرفش دستی روی لب هام کشیده، سریع وارد
نشیمن شدم.

سرفه‌ای آروم برای صاف کردن گلوم کرده، با صدای بلند
سلام دادم.

سرشون به طرفم چرخید و وقتی جوابم رو درکمال
آرامش دادن، به این پی بردم که این مردم توی رنگ
عوض کردن واقعا باید تقدیر بگیرن!

بردیا با دیدنم ابرویی بالا انداخت و دستش رو داخل
جیب شلوارش فرو برده مشکوک گفت:

_کجا بودی؟

شونه‌ای بالا انداختم و در حالی که نزدیکشون می‌شدم
جواب دادم:

_کجا باشم؟ توی اتاقم بودم! نکنه اونجا هم ممنوعه؟

با تعجب از این جراتم سری به معنی "نه" تکون داد و
روبه زن و مردی که به من خیره شده بودن گفت:

_بشینین

دور از چشم اون‌ها، خط و نشونی برای من کشید، حرصی
و عصبی به مبل اشاره زد و گفت:

_بیا این‌جا بشین

با غیض به طرفش رفتم و لبخند حرص درآری زدم.

کنارش روی کاناپه نشستیم و سرم رو پایین انداختیم، از این که توی جمع نا آشنای اون‌ها که حرفشون هم از من بود، حضور داشتیم معذب بودم!

بردیا دستش رو روی پشتی کاناپه، پشت من گذاشت و درحالی موهام رو دور دستش می‌پیچوند زیر لب زمزمه کرد:

_ملیحه گفت غذای امشبو تو درست کردی!

همون طور که سعی داشتیم ازش فاصله بگیرم زمزمه‌وار جواب دادم:

_آره، حوصله‌ام سررفته بود!

مرده، تمام مدت بهم خیره بود و چیزی نمی‌گفت.

بردیا چشمم ازم گرفت و رو بهش گفت:

_یاسین محموله رو کی جابه جا می‌کنن؟

با بهت چشم‌هام رو گرد کردم و اینا داشتن از چی حرف می‌زدن؟!

دستی به ته ریشش کشید و با لحنی کلافه جواب داد:
_ نمی‌دونم، هنوز اطلاعی به دستمون نرسیده
دختری که کنار یاسین بود متوجه صورت بهت زده‌ی من
شده، لبخندی به روم زد و...

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۲۸، ۵۴: ۲۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۲۷

لبخندی به روم زد که با تعجب ابروم بالا پرید و پوزخند
محو‌ی کنار لبم جا گرفت.

با وجود حرف‌های ضد و نقیضشون احساسی بدی که نه،
احساس خاصی نسبت بهشون داشتم که ممکنه بلایی
سرم بیارن!

بردیا کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و آروم زمزمه کرد:

_ امروز چیکار کردی؟

از این که ممکنه ماجرای گاو صندوق رو فهمیده باشه
استرس گرفتم؛ اما برخلاف درون آشوبم بی خیال شونه‌ای
بالا انداختم و جواب دادم:

_هیچی، توی حیاط گشتم و یکم غذا پختم
چشم هاش رو ریز کرد و مشکوک پرسید:
_دیگه؟

چشم هام رو توی حدقه چرخونده لپم رو بین دندون هام
گرفتم و زمزمه وار گفتم:
_ دیگه هیچی!

با صدای ظریف شیرین که تهش خنده موج می‌زد سرم
رو بالا گرفتم.

_انقدر پچ نزنید، جوری حرف بزنید ما هم بشنویم
از خجالت لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم، کمی
فاصله گرفتم.

بردیا هم بدون این که بهش جواب بده، فاصله‌ای که به وجود آورده بودم رو پر کرد.

صدای ملیحه خانوم که خبر می‌داد سفره حاضره، نگاهم رو سمتش گردوندم.

بردیا از جاش بلند شد و دست هاش رو روی زانو هاش کشید.

— بریم سر میز یا تعارف می‌خواین؟

حرفش رو به خودم گرفته، پشت چشمی برایش نازک کردم و از جام بلند شدم...

یاسین و بردیا در حال شطرنج بودن، شیرین لبخند ملیحی زد و آرام پرسید:

— چند سالته؟

انگشت هام رو در هم قفل کرده، با نگاهی خیره به شطرنج شاه سیاه، جواب دادم:

_شونزده!

دستش رو روی زانوم کشید و با تأسف زمزمه کرد:

_پس بچه‌ای!

دلَم می‌خواست الان پرسم که نزدیک های بردیا هستن
یا فقط دوستن، ولی حیف که خجالت جلوم رو می‌گرفت و
توان سوال رو ازم گرفته بود.

به بردیایی که سخت مشغول بازی بود خیره شدم، آدم
زور گو و خشنی بود اما نمی‌شد منکر جذابیتش شد.

شیرین در حالی که بلند می‌شد دستم رو گرفت.

دست هاش سردی خاصی داشت و باعث شد اروم تنم
لرز بگیره، با این حال از روی مبل بلند شدم و سوآلی
نگاهش کردم.

_بیا ببینیم چه می‌کنن.

از جام بلند شدم و همراه شیرین به طرفشون رفتیم...

° عشق اجباری من °، [۰۲:۱۱ ۳۰,۰۸,۱۹]

#عشق اجباری من

#پارت ۲۸

یاسین دستی به گردنش کشید و گفت:

— راهی برام باقی نداشتی!

شاه رو به حرکت در آورد، بردیا لبش به لبخند موذی کج

شد، وزیر رو کنار شاه قرار داد و با غرور زمزمه کرد:

— کیش شدی!

یاسین نگاهی بین مهره ها گردوند و جواب داد:

— بد نبود.

بردیا در حالی که از روی صندلی بلند می شد با صدای دو

رگه ای متلکی حواله ی یاسین کرد و سمت سالن حرکت

کرد.

کل شب با اخم و تخم بردیا و شوخی های پی در پی

یاسین گذشت، شیرین هم دختر بامزه و خون گرمی بود!

جلوی در ایستادم، شیرین گونه‌ام رو بوسید و با ذوق
گفت:

به امید دیدار عزیزم

لبخندی زدم و در جواب فقط سر تگون دادم. این دختر
در برابر آرومی های من زیادی جنب و جوش داشت.
نگاهم که به چشم های مرموز یاسین افتاد، یاد حرف
هاشون باعث شد تنم یخ ببندد.

منجمد شدن خون توی رگ هام رو به وضوح حس کردم.
با صورتی بهت زده و ترسیده به طرف اتاقم رفتم
خواستم در رو ببندم اما دستهای قوی بردیا مانع شد و
در رو با شدت باز کرد، عصبی و لرزون روبهش گفتم:
از اتاقم برو بیرون!

پوزخندی زد. رگ گردنش متورم شده بود و صدایش
عصبی بود.

چه زری می زنی؟ اتاق تو؟ اصلا تو گوه می خوری جدا
می خوابی هری برو تو اتاق خودم!

با لحنی که داشت، صورت‌م جمع شدور اشک توی
چشم‌هام لونه بست.

نم اشک رو با سر انگشتم پاک کرده اروم زمزمه کردم:
_باتو هیچ‌جا نمی‌خوابم!

حرصی خندید و مشت محکمش رو توی در کوبید.
_تو غلط کردی.

زور گویی‌هاش غیر قابل تحمل بود و عذاب آور. دلم
می‌خواست الان با صدای بلندی بگم «برو بابا مگه تو کی
هستی زرت زرت دستور میدی؟»

اما فقط تونستم در مقابل چشم‌های خشمگینش پوزخند
بزنم.

نگاهی به کراوات شل شده‌اش انداختم و هر چند
می‌ترسیدم ولی با صدایی که سعی داشتم نلرزه توپیدم:
_فکر می‌کنی از تو به‌ترونشم دنبالم نبودن؟ فکر کردی با
دیدن ابهت مسخرت مجبورم هی چشم، چشم کنم؟!

خودم از دروغی که می‌بافیدم تعجب کردم، چون من
هیچ‌وقت بیرون نمی‌رفتم و کسی هم دنبالم نبود!
هستریک خندیدم و ادامه دادم:

_الان کافیه اراده کنم تا یه لشکر به صف شن!
به طرفم براق شد و گردنم رو محکم توی دستش گرفت
و فشار داد، دندون قروچه‌ای کرد و عصبی از بین دندون
های قفل شده‌اش غرید:

_کدوم پدرسگی چشمش دنبال ناموس منه؟
تو غلط کردی کسیو به زندگیت راه می‌دی، همه کست و
مالکت منم

فریاد مانند و بلند تر از قبل ادامه داد:

_فهمیدی؟

فقط منم!

چشم‌های سرخ شده‌اش و رگ متورم گردنش گواه بدی
می‌داد، هر چند درد آور ولی یاد اون شب کذایی می‌افتادم
و...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۳۰، ۳۹:۰۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۲۹

از نوع نگاهش به خودم لرزید، فشار انگشت هاش روی
گردنم باعث شده بود بی رمق بشم و هر لحظه نفسم بند
بیاد.

– ولم کن

انگار همین جمله‌ام برای هار شدنم کافی بود که به
شدت روی زمین پرتم کرد، هق آرومی زدم و با
چشم‌هایی به اشک نشسته، تمام تنفرم رو حواله‌اش
کردم. دستش رو توی موهای پرپشتش فرو برد و مثل
شیر زخمی غرید:

_ آدم نمیشی

با خشم به طرفم اومد و که جیغی کشیدم و جنین وار
توی خودم جمع شدم.

بازوم رو بین انگشت‌های مردونه‌اش زندونی کرد و خمار
نالید:

_ باید نشونت بدم من همسرتم! باید بفهمی مالکت منم.

برای خلاص شدن از دستش، چنگ می‌نداختم اما یک
ثانیه هم دستم رو ول نکرد و به شدت از روی زمین بلندم
کرد، از روی عصبانیت نالیدم:

_ ازت متنفرم.

پوزدخندی زد و بی هیچ توجهی سمت اتاقش رفت. در رو
با لگد محکم باز کرد و لب‌هایش رو روی گردنم کشید.

_ هر بار مجبورم می‌کنی!

پوزخند پر صدایی زد و ادامه داد:

_ ولی من از این کار خوشم اومده

از لحن عصبی و ترسناکش خوف کرده خودم رو توی
 بغلش جمع کردم، روی تخت پرتم کرد و بلافاصله با
 لبخند به نگاه پر از ترسم خیره شروع به کندن لباس
 هاش کرد و روم خیمه زد، بدن ریزه میزه‌م در مقابل
 هیکل درشت بردیا شبیه گلی بود که به زمین چسبیده بود
 و گم شده بود.

لب‌های گرم و نرمش رو روی لبم به حرکت در آورد،
 حرکت لبش انقدر محکم بود که حس می‌کردم هر آن
 ممکنه لبم از جاش در بیاد!

تقلاهام تمومی نداشت و باعث شده بود بردیا بیشتر
 لذت ببره.

لباسم رو با یک حرکت پاره کرد که صداش توی کل
 فضای اتاق پیچید. به جون بدنم افتاد، این بار تنها بالا
 تنهام رو مورد حمله قرار داده بود و مثل یه گرگ وحشی
 قفسه‌ی سینه‌ام رو می‌درید.

حرکت لب‌هاش روی گردنم هرچند خواسته‌ی قلبی‌ام
نبود اما منکر لذت‌ش نمی‌شم.

بالا تنهام رو محکم توی دستش فشرد و خمار گفت:
_تمام تو از آن منه!

با حرف بعدی‌اش رنگ از رخم پرید...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۳۰، ۰۵:۲۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۳۰

با حرف بعدی‌اش رنگ از رخم پرید.

_ باید مهر من روی بدنت باشه تا بفهمی مال منی!

با ترس به عقب هولش دادم و بهت زده و صدای ضعیفی
زمزمه کردم:

_ حق نداری بهم دست بزنی.

پوزخند ترسناکی زد و از روم کنار رفت، ترسیده و وحشت زده نیم خیز شدم و نفس عمیقی کشیدم. توان و رمق بلند شدن نداشتم.

دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم، با سرعت بالا و پایین می‌شد. حرکات موشکافانه‌اش رو زیر نظر گرفته بودم.

از کمدش دستگاهی رو که تا به الان ندیده بودم رو بیرون آورد و با نوع ترسناک نگاهش سر تا پام رو بر انداز کرده، به طرفم اومد. دستگاه رو توی دستش جابه جا کرد و گفت:

_ نظرت راجع به خالکوبی چیه؟!

ترسیده عقب کشیدم، پشتم به تاج تخت خورد به چهار طرف دیوار نگاه کردم و هرثانیه قدم‌های بلند بردیا خیره شدم.

روی زانوش، روی تخت مقابلم نشست و با دستش سینه‌ی چپم رو فشرد و خمار زمزمه کرد:

_ روی قلبت، اسم من حک بشه عجب چیزی میشه!

نفس توی سینه‌ام حبس شد. لبم رو زیر دندون گرفتم و محکم فشار دادم، انگار سعی داشتم تمام ترسم رو سر لب بیچاره‌ام در بیارم.

جلو اومد که لبم رو بیشتر گزیدم. تکه های لباسم رو کنار زد و نوک تیز دستگاہ رو روی سینه‌ام فشار داد. از درد به خودم پیچدم، به چشم‌های اشکیم خیره شد و با لذت گفت:

_ بدنت، بدجور وسوسه کننده‌است!

بی‌رمق بهش خیره شدم و با نفرت زمزمه کردم:

_ وقیح بودنت هر روز، بیشتر از دیروز بهم ثابت میشه!

قبل از اینکه به خودم پیام پشت دستش رو به دهنم کوبوند، طعم گس خون همراه با پاره شدن لبم رو حس کردم.

از درد سینه‌ی چپم و کنار لبم هقی زدم، پاهام رو توی آغوشم گرفتم و درحالی که تکون می‌خوردم جنون زده گفتم:

– من چیکارتون کردم؟ حتی حق زندگی ندارم!

بدون توجه به تن لخته هق می‌زدم و حتی نگاهم رو بالا نمی‌آوردم.

توی حال بدم غرق بودم که توی آغوش گرمی فرو رفتم.

بوی عطر تلخش توی بینی‌ام پخش شد، دست‌های گرمش روی سینه‌ام گذاشت و حرف "Bardya" رو نوازش کرد، روی سرم رو عمیق بوسید و زمزمه کرد:

– تقصیر من نیست که انقدر جذابی!

آغوشش هیچ‌گونه آرامشی رو بهم القا نمی‌کرد، حس خواری و بی‌ارزشی توی درونم جوونه زده بود و یک ثانیه هم ولم نمی‌کرد.

بغض بزرگی توی گلوم سنگینی می‌کرد و راه نفسم رو بسته بود، به سختی نفس عمیقی کشیدم و خودم رو به نوازش‌های گرمش سپردم.

توی این موقعیت بردیا نقش درد و دواء رو بازی می‌کرد و در موندگی‌ام رو هر لحظه بیشتر از قبل می‌کرد.

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و به خواب رفتم...

°عشق اجباری من °، [۰۳:۰۵ ۳۱،۰۸،۱۹]

#عشق اجباری من

#پارت ۳۱

با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم و گنگ به اطراف نگاه کردم.

اتفاقات دیشب مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد!

نیم خیز شدم و ملحفه رو از روم کنار زده به سینه‌ام نگاه کردم؛ با دیدن خالکوبی آهی کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

لباس‌هایی که روی تخت قرار گرفته بودن رو با خشم برداشته، تمم کردم و از تخت پایین رفتم.

دستگیره رو کشیدم اما در نهایت تعجب باز نشد و این یعنی توی اتاق زندونی شده بودم!

از حرص زیاد موهای بلندم رو توی چنگ دستهام
گرفتم و جیغ خفه‌ای کشیدم.

با صدای زنگ تلفن که از روی عسلی کنار تخت می‌اومد
به سمتش پرواز کردم و جواب دادم:

_ بله؟

صدای بم و آروم بردیا توی گوشی پخش شد و این
بیشتر خونم رو به جوش آورد.

_ اِ بیداری؟!

ملحفه رو بین دستم گرفتم و محکم فشارش دادم.

وقتی جوابی از جانب من نشنید، تک خنده‌ای کرد.

با حرص چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم، فشاری
به دسته‌ی تلفن وارد کردم.

_ چرا در رو قفل کردی؟

دوباره خندید.

_ این طوری صلاح دونستم

مکت کوتاهی کرد، آروم طوری که نشنوه زمزمه کردم:

_ پدرسگ!

انگار شنیده بود که لحنش انی تغییر کرد و با حرص

توپید:

_ گمشو مثل آدم بشین تا میام، سگم نکن. بد می بینی!

پوف کلافه ای کشیدم و بی هیچ حرفی گوشی رو قطع

کردم.

کلافه توی اتاق چشم چرخوندم. حداقلش این بود تاریک

نبود و نور کل اتاق رو روشن کرده بود.

روی تخت نشستم. سینه ام هنوز هم درد می کرد و

سوزش زیادی داشت.

دیشب به خاطر سوزش سینم، نتونستم بخوابم.

بی مهابا روی تخت دراز کشیدم و با درد لای پلکم رو

بستم...

با صدای چرخش کلید توی در، ترسیده چشمم رو باز
کردم و روی تخت نیم خیز شدم.

صدای ملیحه خانم رو که شنیدم نفس آسوده‌ای کشیدم
و توی صورت سفید و تپش چشم گردوندم.

_ دخترم بیدارشدی؟

سری به معنی آره تکون دادم و سعی کردم از روی تخت
بلند شم.

تک سرفه‌ای کرد و در حالی که بازوم رو برای کمک
گرفته بود، زمزمه کرد:

_ بردیا خان گفتن ممکنه دیر وقت برگردن، نه‌هار
آماده‌است، میاید پایین یا بیاریم بالا؟

سر پا ایستاده، کش و قوسی به بدنم دادم و جواب دادم:
_ میام پایین

لبخندی زد و لنگ لنگان سمت در حرکت کرد. بی هیچ
حسی سمت سرویس حرکت کردم.

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۸، ۳۱، ۱۲: ۱۵]

#عشق اجباری من

#پارت ۳۲

دست به کمر کنار مبل ایستاده بودم و شبکه‌ها رو
بی هدف بالا پایین می‌کردم، با دیدن کارتون باب
اسفنجی به یاد بچه‌گی هام، زمانی که پدرم بود با لبخند
روی کاناپه نشستم سینی میوه رو روی پام گذاشتم و به
تلویزیون خیره شدم.

تکه‌ای از سیب رو توی دهنم گذاشتم، طعم شیرین و
ترشش باهم قاطی شده بود و آبداری اش لذت بخشش
کرده بود!

با لذت میوه می‌خوردم و نگاهم خیره‌ی تلویزیون بود.

_ فکر کنم دارم بچه پرورش می‌دم!

با صدای بردیا، هین بلندی کشیدم.

پوست نصفه‌ی سیب توی گلوام پرید و به سرفه افتادم.
از شدت سرفه، اشک توی چشم هام جمع شد و با
صورتی مطمئناً قرمز شده خیره‌ی خنده‌اش شدم و سعی
داشتم با باد کردن خودم راه نفسم رو باز کنم.

مردونه خندید و مرموز گفت:

– نمی‌دونستم انقدر ازم می‌ترسی!

با غیض به سمتش برگشتم و با نفس عمیقی جواب دادم:

– همه از غول بی‌شاخ و دم می‌ترسن

لبخند حرص درآری زدم و ادامه دادم:

– می‌دونی؟ وحشی تر از تو مگه خودت...

پوزخندی زد و بین حرفم پرید.

– هنوز روی وحشی من رو ندیدی!

کاناپه رو دور زد و کنارم نشست.

حس داغی بدنش، مستم می‌کرد و انگار از دره‌ای عمیق

پرتم می‌کرد.

روی خودم مسلط شدم و خیره به چشم هاش پوزخندی زدم.

– بیشتر از این؟ نوبره!

تره‌ای از موهای چتری‌ام که روی صورتم پخش شده بود رو پشت گوشم انداخت و خودش رو به سمتم کشید.

– دارم زیادی باهات مدارا می‌کنم

پوزخندی زدم و کمی خودم رو به عقب متمایل کردم تا نزدیکی به وجود اومده رو کم کنم.

سینی میوه رو بینمون جا دادم و پاهام رو توی بغلم جمع کردم.

– فکر کنم توی جنگل بزرگ شدی، کنار یه گله گفتار!

با این حرفم در آنی سرخ شد و با یک حرکت گردنم رو توی پنجه‌های قوی‌اش اسیر کرد و عصبی زمزمه کرد:

– هر حرفی مجازاتی داره، می‌خوای مجازاتتو بچشی؟

از درد گردنم، اشک توی چشمم جمع شد و گفتم:

– وقتی می‌گم وحشی‌ای نگو نه! ولم کن گردنم شکست
با خشم و عصبانیت گردنم رو ول کرد و غرید:
– حرفتو اول مزه مزه کن بعد بده بیرون وگر نه دمار از
روزگارت درمیارم!
وا رفته بهش نگاه کردم، اگه این سادیسمی نیست، پس
سادیسمی کیه؟!

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۰۱، ۱۸:۰۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۳۳

عصبی نفسی کشید و با فشار دادن مچ دستم، غرید:
– برو تو اتاقت تا نزدم لهت نکردم
در حالی که جای انگشت هاش رو می‌مالیدم، از روی مبل
بلند شدم و شاکی پام رو به زمین کوبوندم.
– دارم باب اسفنجی نگاه می‌کنم، به اتاق نمیرم.

تا حد امکان خودم رو مظلوم کردم و لب پائینی ام رو جلو دادم.

دست به سینه زدم و با ابرو به تلویزیون اشاره زدم که باب اسفنجی مثل همیشه با جیغ و داد چیزی رو می گفت.

_ همیشه نگاه کنم؟

بی حرف به چشم هام خیره شد و وقتی خشم نگاهش رو دیدم، نا امید رو برگردوندم و خواستم برم اما مچ دستم توسط بردیا کشیده شد و چون تعادل دست خودم نبود، توی آغوشش فرو رفتم.

دستش رو روی شکمم گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ باهم کارتون نگاه کنیم؟

نفس داغش که به گوشم می خورد، حاله رو دگرگون می کرد.

بی توجه به تعجبم و این پیشنهادش، ذوق زده به سمتش برگشتم و پرسیدم:

_ راست میگی؟

خب من بیشتر ذوقم برای این بود که می‌تونم کارتون
مورد علاقه‌ام رو ببینم، مثلاً دیگه!

سرش رو به معنی آره تکون داد، بدون فکر کردن روی
پنجه‌ی پا بلند شدم و به سختی درحالی که شونه‌اش رو
گرفته بودم لپش رو بوسیدم.

چشم‌های تب دارش رو بهم دوخت، از خجالت لبم رو
گزیدم و گفتم:

_ بشینیم؟

روی مبل به صورت ولویی جا گرفت و وقتی مکتم رو دید،
دستم رو گرفت و روی پاش نشوندم.

معذب روی پاش جابه‌جا شدم و بدون در نظر گرفتن
سنگینی نگاهش و حرکات دست هاش، به تلویزیون
خیره شدم...

با احساس دستی روی پایین تنهام از خواب بیدار شدم،
با ترس بلند شدم و جیغی کشیدم که زمزمه کرد:

_ منم نترس!

از ترس و بیداری ناگهانی ام قلبم تند تند می زد،
همون طور که سعی داشتم دستش رو پس بزنم، با نفس
نفس پچ زدم:

_ اینجا چیکار می کنی؟ نباید یه شبو تنهام بذاری؟

ابروی بالا رفته اش توی تاریکی هم معلوم بود.

درحالی که روم خم میشد و باعث شده بود از حالت نیم
خیزی در اومده و دوباره با ترس دراز بکشم، با صدای
فوق العاده خماری زمزمه کرد:

_ حالم بده! آرامم کن.

با ترس و بی توجه به گفته ی آرامم کنش، با صدایی
لرزون زمزمه کردم:

_ برو بیرون، نمی خوام اتفاقات اون شب تکرار بشه!

دست‌های بی‌جون و ظریفم رو پشت سرم قفل کرد و
کامل روم خیمه زد. دست‌های گرمش بدنم رو لمس
می‌کرد.

با دیدن چشم‌های خمار شده‌ام لبخندی با پیروزی زد و
لبم رو رها کرد، خم شد و لب‌های ملتهبش رو روی
قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت از حس لذت کمر عضلانی و
پهنش رو چنگ زدم و صدای ناله‌هام فضای اتاق رو پر
کرده بود...

*

حس سر درد عجیبی که روی شقیقه هام به وجود آمده
بود از خواب بیدار شدم، با دیدن بردیا که روی شکم
کنارم تو خواب بود و اوضاعمون از خجالت قرمز شدم به
صورت غرق در خوابش خیره شدم، صورت جدی‌اش

توی خواب جذاب تر و مظلوم تر شده بود، موهای
کوتاهش روی صورتش ریخته شده بود.

ساعت ها می خواستم بشینم و بهش خیره بشم اما امان
از وقتی که بیداره!

ملحفه رو کنار زدم و لنگ لنگان به حموم رفتم، هر بار
صحنه های دیشب یادآور می شد گر می گرفتم و ملتهب
شدن صورتم رو حس می کردم.

خواستم آب رو باز کنم؛ اما با صدای در نگاهی به اطراف و
تن لرزونم انداخته و با صدای ضعیفی جواب دادم:
_ بله؟

صدای بم و مردونه ی بردیا پرده ی دیوار مانند گوشم رو
تحریک کرد.

_ درو باز کن.

با صدای لرزونی، در حالی که سعی داشتم به خودم مسلط
باشم و از در فاصله بگیرم، گفتم:

_ نه، می خوام تنها باشم

صدای خواب آلود و خش دارش بلند شد:

_ ناز گل!

حرفش رو بدون جواب گذاشته دستم رو روی اهرم آب
قرار دادم، ضربه‌ای به در زد و باز هم گفت:

_ درو باز کن!

سرتق و لجباز تر از قبل در حالی که زیر دلم رو ماساژ
می دادم گفتم:

_ می خوام تنها باشم

عصبی بودنش از لحن تند صدایش معلوم بود.

_ اومدی بیرون من میدونم و تو

صدای قدم هاش خبر از رفتنش می داد، با حرص پام رو
روی زمین کوبوندم که...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۰۲، ۲۸:۰۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۳۵

با حرص پام رو روی زمین کوبوندم که به دلیل لیز بودن کف حمام به شدت زمین خوردم و صدای بدی ایجاد کرد، کمرم به زمین اصابت کرده و درد زیادی رو توی ناحیه‌ی پهلوام به وجود آورد.

فحش رکیکی رو نثار بردیا کردم و به کمک لبه‌ی وان از جام بلند شدم.

جلوی آینه‌ای که روی دیوار حمام بود به جای ضرب دیده‌ام نگاه کردم، با دیدن دایره‌ای کبود شده آه از نهادم بلند شد.

حوله‌ی تن پوش رو تنم کردم و از حمام خارج شدم، سر به زیر بودم و مشغول بستن کمر حوله بودم، که با دیدن بردیا متعجب بهش نگاه کردم؛ روی تخت نشسته بود و

سرش رو بین دست هاش گرفته بود، آروم و زمزمه وار
طوری که خودم هم به سختی صدام رو شنیدم، گفتم:

– چرا نرفتی سرکار؟

با شنیدن صدام، سرش رو بلند کرد و پوزخندی زد.
درحالی که بلند می شد و از سر تا پام رو که آب چکه
می کرد، بر انداز می کرد گفت:

– می دونی؟ من از پس زده شدن متنفرم!

سوآلی و ترسیده نگاهش کردم، دستش رو توی جیب
شلوارش فرو برد و ادامه داد:

– پس اگه پس زده بشم طرف مقابلو به غلط کردن
می اندازم!

از ترس چند قدم عقب رفتم و بی توجه به چشم های
ترسناکش گفتم:

– حالت خوب نیست، برو توی اتاق خودت.

پوزخندی زد و نگاه خشمگینش رو به موهای خیس
دوخت.

درحالی که نزدیکم می شد جواب داد:

_ نه برعکس، الان حاله خیلی خوبه! می خوام یه بازی جدیدو باهم تجربه کنیم.

از ترس لبم رو گزیدم، حالش خوب نبود و هزیون می گفت. کمر رو بیشتر دور کمرم فشردم و قدمی دیگه به عقب برداشتم.

من و بردیا چه بازی می تونیم باهم کنیم!؟

قدم دیگه ای عقب رفتم، بردیا با گام های بلندش جلو اومد و درحالی که کمر حوله رو توی دستش گرفته بود من رو به شدت سمت خودش کشوند و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ دلت نمی خواد بازی کنیم؟

از لحنش به خودم لرزیدم، سعی کردم از چنگش بیرون بیام اما تلاشم بی فایده بود.

من رو بیشتر به خودش چسبوند و ادامه داد:

_ زور نزن، تا من نخوام نمی تونی بری!

غمگین و پر از بغض نالیدم:

_ حالت خوب نیست، توروخدا برو

دستم رو کشید و درحالی که به طرف تخت می‌رفت گفت:

_ نه، حاله خیلی خوبه

چرا نمی‌تونستم تقلا کنم و همراهی‌اش می‌کردم؟!

دستم رو رها کرد و با لحن دستوری غرید:

_ روی تخت دراز بکش، حوله‌ات رو دربیار!

با چشم‌هایی گرد شده نالیدم:

_ ولی...

کلافه و عصبی بین حرفم پرید و فریاد زد:

_ خفه شو کاریو که گفتم انجام بده.

با ترس و لرز دستم رو به سمت بند حوله‌ام رسوندم...

°عشق اجـ°—باری من°، [۱۹، ۰۹، ۰۲، ۴۵:۱۵]

#عشق_اجباری_من

#پارت ۳۶

دستم رو به سمت بند حوله‌ام رسوندم و طبق گفته‌اش با ترس حوله رو از تنم خارج کردم، با بدنی عریان و لرزان نگاهی بهش انداختم. با رضایت پنهانی بهم خیره شد.
_ دراز بکش.

ترسیده و خجالت زده، ناشی از برهنه بودنم، روی تخت دراز کشیدم و چشمم رو محکم روی هم گذاشتم.
_ باید بفهمی پس زدن من مجازات داره!

چشمم رو باز کردم.

وقتی دیدم حواسش بهم نیست سعی کردم به کمک دست هام روی بدنم رو هر چند کم، ولی بپوشونم.
به صورت ترسناک و مرموزش خیره شدم؛ روی میز کنار تخت شمعی رو برداشت، با ترس بهش نگاه کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

– می‌خواهی چیکار کنی؟

پوزخندی زد و فندک طلایی رنگی که از جیبش بیرون کشیده بود روشن کرد، در برابر چشم‌های بهت زده‌ام شمع رو روشن کرد.

– بازی می‌کنیم عزیزم

عزیزم رو غلیظ و محکم گفت، بی‌حرف و ترسیده بهش نگاه کردم. می‌خواستیم هرچه سریع‌تر بفهمیم می‌خواهد چیکار کنه. از پشت میز بلند شد و با پوزخندی عمیق سمتم اومد، شمع رو وارونه روی شکمم گرفت، آب پارافین شمع روی شکمم ریخت و سوزش عجیبی رو توی ناحیه‌ی شکمم به‌وجود اومد.

شمع رو، روی شکمم گذاشت و با لذت به صورت ترسیده‌ام خیره شد.

آب شدن پارافین شمع ترس رو توی درونم شعله‌ور می‌کرد، با ریختن قطره‌ای از پارافین لبم رو گزیدم. حس

کشیده شدن عضلات شکم اذیت می کرد. بردیا با لذت
کمی جلو او آمد و گفت:

– لبتو گاز بگیر، جیغ بزن! بازیو با جیغ دوست دارم!
می ترسیدم حتی سرم رو بلند کنم و به وضعیت شکم
نگاه کنم.

رو تختی رو توی دستم فشردم و نالیدم:

– تورو خدا برش دار

انگشت اشاره اش رو روی بینی اش گذاشت و زمزمه کرد:

– هیس ساکت شو، بهش دست بزنی من می دونم و تو

چشمم رو محکم بستم، قطره های اشکم یکی پس از
دیگری پایین می اومد و سوزش شکم هر ثانیه بیشتر
میشد.

نفس نفس می زدم و دلم می خواست زمان زود بگذره و
این شمع رو از روی شکم برداره.

انگار زمان ایستاده بود و زجر من رو بیشتر می کرد، بردیا نگاهش رو به صورتم، که از درد درهم شده بود انداخت و گفت:

_ چرا گریه؟ نکنه بازیمونو دوست نداری؟

با عجز هقی زدم و روبه بردیا نالیدم:

_ دارم میمیرم، توروخدا اینو بردار!

از جاش بلند شد و روم خم شد، تره‌ای از موهام رو توی دستش پیچوند و خش دار گفت:

_ اگه قول بدی دختر خوبی باشی منم قول میدم مرد خوبی تو زندگی‌ات باشم!

چونه‌ام لرزید و این نزدیکی‌اش داغی بدنم رو بیشتر می کرد. باصدای بغض داری زمزمه کردم:

_ ولی تو منو خریدی! تحقیرم کردی! تو... تو بهم

دستش رو روی لبم گذاشت و با صدای مردونه و جذابش گفت:

– آروم باش و بخواب

دستش رو از روی سینه‌ام تا پایین کشید و با دقت شمع
رو از روی شکمم برداشت و...

°عشق اجـ°۔°باری من °، [۱۹، ۰۹، ۰۲، ۵۴: ۲۱]

#عشق_اجباری_من

#پارت ۳۷

با دقت شمع رو از روی شکمم برداشت، پشیمون گفت:

– بخواب دیشب نتونستی خوب استراحت کنی،

برمی‌گردم امشب خودتو آماده کن میریم بیرون

بی‌حرف سری تکون دادم، چشم‌های درمونده‌اش رو بهم

دوخت، پوف کلافه‌ای کشید و پتورو روی بدن لختم

انداخت و با سرعت بیرون رفت.

با رفتنش پتو رو کنار زدم و نگاه بی‌رمقم رو به زخم روی شکمم دوختم، پارافین به شکمم چسبیده بود و اطرافش قرمز شده بود!

از درد و سوزش پوستم ناخواسته چشمم روی هم افتاد و به خواب رفتم...

نگاه آخر رو به خودم انداختم، راضی از قیافه‌ی نه چندان شادابم از اتاق خارج شدم.

صدای کلافه‌ی بردیا از توی سالن بلند شد:

– کدوم گوری رفتی؟ بیادیکه

دستم رو به میله‌ها گرفتم و درحالی که موهای چتری‌ام رو دست کاری می‌کردم جواب دادم:

– اومدم، چرا خونه رو انداختی رو سرت؟

پایین پله‌ها ابستاده بود و با دیدنم، نگاه عصبی‌اش رو

روی بدنم گردوند.

– زیر پام علف سبز شد خانم!

بی توجه به اتفاق های صبح، لبخندی به پهنای صورت
زدم و گفتم:

– خب دیگه اومدم

با دیدنم ابرویی بالا انداخت و اخم هاش رو در هم کشید.

– نبود یکم دیگه بمالونی به لبات؟

همون جا روی پله ایستادم و وا رفته با اونی که کاملاً
معلوم بود جدیه، جواب دادم:

– ضد حال تر از تو هست؟

دستش رو توی جیبش فرو برد و دستوری زمزمه کرد:

– بیا این جا بینم

بی توجه به نتیجه ای که ممکن بود داشته باشه، از روی
پله ها پایین رفتم. لباسم به زخمم می خورد و سوزشش رو
بیشتر می کرد.

روبه روی بردیا ایستادم و سرم رو بالا بردم.

کمی خم شد و درحالی که دستش رو روی لبم می کشید
زمزمه کرد:

_ نمی خوام کسی چشمش به زخم باشه.

لبم رو گزیدم و به چشم‌های خمار و قهوه‌ایش چشم
دوختم.

نگاهش روی لبم سُر خورد، چشم‌هاش رو بست؛ نفسم
بند اومد و قلبم شروع کرد به کوبیدن خودش به قفسه‌ی
سینه‌ام.

لب‌های داغ و نرمش رو روی لبم گذاشت و دستش روی
گودی کمرم نشست...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۰۲، ۳۷:۲۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۳۸

دستم رو روی سینه‌ی ستبرش گذاشتم و برای اولین بار
همراهی‌اش کردم، ضربان قلبم روی هزار بود و سینه‌ی
اون به شدت بالا پایین می‌شد. دست‌های عرق کرده‌ام
رو مشت کردم و درحالی که سعی می‌کردم ازش جدا
شم لب زدم:

– رژلبو نابود کردی، بریم؟

مثل پسر بچه‌های تخس خندید و انگشت اشاره‌اش رو
روی لبم کشید.

– اینجوری جذاب‌تری!

باخم رو ازش گرفتم و دستش رو پس زدم، بی توجه به
این که گفته بود از پس زده شدن متنفره.

دستش رو به طرفم گرفت و با ابرویی بالا رفته بی هیچ
حرفی پشت سر خودش شروع به کشوندنم کرد.

دستم رو توی دستش گذاشتم، باهم به طرف حیاط
رفتیم.

مراد، مردی که زمان فروخته شدنم همراهمون بود در ماشین رو باز کرد، بردیا جلوی رل نشست و با سرعت روند.

خیابون ها خلوت تر از چیزی بودن که بخوام حدس بزنم و هوا تاریک تر!

بی هیچ حرفی و بدون هیچ آهنگی، توی سکوت اون به جلو و من به خیابون ها خیره بودم.

نمی دونم چقدر گذشته بود و توی حال خودم غرق بودم که با صدای بردیا به خودم اومدم.

– رسیدیم!

با ابروی بالا رفته از ماشین پیاده شدم و به اونی که جلوی کاپوت ایستاده بود ملحق شدم.

با دیدن رستوران شیک و مجللی مغزم سوت کشید.

تا به حال، وارد رستوران های گرون قیمت و شیک نشده بودم و تا حدودی استرس داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و به آدم‌های مختلفی که توی پیاده
رو راه می‌رفتند خیره شدم.

دستم رو بین دست‌های مردونه‌اش گرفت و با فشاری
آروم سمت در ورودی حرکت کرد.

نگهبان رستوران، با دیدنمون خم شد و با صدایی ضعیف
زمزمه کرد:

– خوش اومدید قربان!

بردیا به تکون دادن سرش بسنده کرد. هرکدوم از
خدمه‌ها با دیدن بردیا خم و راست می‌شدن، این اوضاع
سؤالی رو توی ذهنم به وجود آورده بود که

"– بردیا کیه؟!"

صدای بم و مردونه‌ی بردیا من رو از فکر بیرون آورد و
باعث شد بایستم.

– کجا ها سیر می‌کنی بانو؟

شونه‌ای بالا انداختم و بی خیال توی اطراف چشم
گردوندم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و تقریبا به جلو هولم داد.
روی میز کنار پنجره نشستیم قلبم شور می زد و زیر نظر
بقیه خودم رو کوچیک می دیدم!

یکی از خدمه ها جلو اومد و درحالی که منو رو توی
دستش جابه جا می کرد گفت:

– خوش اومدید، همون همیشگی رو براتون بیارم؟
بردیا بدون توجه به گارسون، روبه من گفتم:

– چی می خوری برات بیارن؟

خیره به چشمش با من من و دلیل به این که حتی
نمی دونستم این جاها چیا پیدا می شه، گفتم:

– هرچی خودت می خوری واسه منم همونو سفارش بده.
سری تکون داد و روبه گارسون گفتم:

– دو پرس برگ با مخلفاتش

گارسون با احترام خم شد و بی حرف از میز ما دور شد...

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۰۳، ۱۲: ۲۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۳۹

به پستی صندلی تکیه دادم، بردیا خودش رو جلو کشید و
خیره به چشم‌هام انگشت هاش رو روی میز داخل هم
قلاب کرد و گفت:

_ امشب زیادی خوشگل شدی!

بی اختیار لبخند دلبرانه‌ای زدم، امشب دلم می‌خواست از
طنازی کردن‌ها خودداری نکنم.

_ چتری بهت میاد!

از این حرفش دلم لرزید و دست هام بی اختیار روی
چتری هام که بالای ابرو هام رو پوشونده بود کشیدم.
انگار امشب قلب بی‌جنبه‌ی من رو هدف گرفته بود و قصد
کوتاه اومدن رو نداشت!

لبم رو خیس کردم و درحالی که روی صندلی جابه جا
می‌شدم جواب دادم:

– مرسی، توهم خنده بهت میاد، البته تصور ذهنی منه
چون تا حالا نخندیدی!

آروم و مردونه خندید، چشم‌هاش با لبش برابری داشت و
دل‌رو به تپش هرچه سریع‌تر، وادار می‌کرد.

تخس و مشکوک، انگار برق گرفته باشه گفت:

– یعنی توی خلوت قیافه‌ام رو تصور می‌کنی؟

آب دهنم توی گلوام پرید و به شدت سرفه کردم، دستی
به سینه‌ام کشیدم و با صدایی دو رگه زمزمه کردم:

– چه حرفا! توی خلوت‌م فقط فحشت میدم!

تازه به حرفم پی بردم، محکم و با خجالت روی دهنم
کوبوندم و چشمم رو بستم.

به امید این که صدام ضعیف باشه و چیزی نشنیده باشه،
پرسیدم:

– چیزی شنیدی؟

صدایی نشنیدم و با نگرانی لای یکی از چشم هام رو باز
کردم و بهش نگاه کردم، با دیدن چشم نیمه‌بازم قهقه‌ای
زد و گفت:

_ نه من چیزی نشنیدم!

دستم رو از روی دهنم برداشتم و لبخند عریضی
حواله‌اش کردم.

با اومدن گارسون هردو سکوت کردیم، توی یک چشم
به‌هم زدنی میز رو چیدن....

دستم رو گرفت و درحالی که از جدول گذشتیم گفت:

_ دلت میخواد کجا بری؟

شونه‌ای بالا انداختم، دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و بی
توجه به ماشین حالت متفکری به خودم گرفتم.

_ شهربازی؟

لبخندی زد و دستم رو توی دستش فشرد. این بشر
چقدر مهربون شده بود! باهم سوار ماشین شدیم.
با دستش روی فرمون ضرب گرفته بود و همراه خواننده
زمزمه می کرد، با تعجب نگاهش کردم، واقعا این مرد
همونیه که فرشته‌ی عذابمه؟

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۰۴، ۱۵:۱۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۴۰

دست بردیا رو در اثر هیجان و بی توجهی سفت گرفتم و
با صدای نه چندان بلندی گفتم:

– وای من دوست دارم سوار کشتی صبا بشیم

بردیا لبخند مردونه‌ای زد که تا به حال ازش ندیده بودم.
یعنی از بچه بازیام خوشش اومده بود؟!!

دل‌م شور افتاده بود که نکنه این آرامش، آرامش قبل
طوفان باشه!

_ باشه این‌جا بشین تا من پیام

سری به عنوان باشه تکون دادم و به نیمکتی که دو سه
قدم دور تر از ماشین کنار خیابون قرار داشت جا گرفتم.
روی نیمکت پارک نشستم، با صدای هق هق کودکانه‌ای
از جا پریدم.

به بچه‌ای که کنار درخت کاج نشسته بود و هق می‌زد،
خیره شدم.

دست هاش رو روی زانوهای کوچیکش حلقه زد بود و با
لب‌هایی آویزون اشک می‌ریخت.

لبخندی زدم و اروم بلند شده، به سمتش رفتم. سرش رو
پایین انداخته بود و انگار از اطرافش بی‌خبر بود.

دو زانو کنارش نشستم و درحالی که سعی می‌کردم با
دستم سرش رو بالا بیارم اروم زمزمه کردم:

_ پیشده کوچولو؟ چرا گریه می‌کنی؟

دست‌های کوچیکش رو بالا آورد و موهای چتریش که
اون رو یاد خودم می‌انداخت، از صورتش کنار زد و با
سکسکه جواب داد:

– او... اون پسرِ موهامو کشید.

سعی کردم با گرفتن دماغم، مانع از خنده‌ام بشم.

– تو چرا نزدیش؟

چقدر خبیث شده بودم!

چشم‌های خیسش رو پاک کردم.

– نتونستم

از ناچاری‌اش دل‌م ریش شد، این بچه بیش از حد مثل
بچه‌گی‌های من بود.

بهش نزدیک شدم و با لحن آرومی گفتم:

– چرا؟

با آستین دستش دماغش رو پاک کرد.

– آخه من مثل اون نبودم.

دستش رو گرفتم و کمکش کردم از روی زمین بلند بشه،
درحالی که موهای سیاهش رو کنار می‌زدم و بی توجه به
این که این وقت شب تنهایی بیرون چیکار می‌کنه، سمت
نیمکت هدایتش کردم.

_ بیا بریم بشینیم

سری تکون داد، روی نیمکت نشستیم.

با دیدن بردیا ابرویی بالا انداختم یه بلیط گرفتن چقدر
طول کشیده بود!

با حس دستی، روی دستم توجهم رو به دختر کوچولو
دادم و بی توجه به سنگینی نگاه بردیا فشاری به دستش
وارد کردم.

_ خاله؟

تکونی به خودش داد و درحالی که موهای بلندش رو
پشت گوشش می‌انداخت با خجالت لب زد:

_ اسمتون چیه؟

عجب! بچه‌ی باهوشی بود واقعا.

_ نازگل، و شما؟

دماغش رو دوباره بالا کشید و با صدایی دو رگه جواب داد:

_ هاندهام

لبخندی به روش زدم که با شنیدن صدای بردیا، بلند شد و درحالی که دستش رو تکون می داد گفت:

_ خداحافظ خاله

بردیا دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و خیره به چشمم با تمسخر لب زد:

_ چه دوست های هم باب خودتو پیدا می کنی.

شونه ای بالا انداختم و بی خیال در حالی که بلند می شدم جواب دادم:

_ گریه می کرد گفتم برم پیشش

دستم رو فشرد و انگار که موضوع جذابی برایش نبوده، زمزمه کرد:

– خوب کردی، بریم الان نوبتمون میشه.
به طرف صف رفتیم و منتظر ایستادیم...